

پایان تنهایی



ادبیات جهان - ۱۷۰

رمان - ۱۴۵

سرشناسه: ولس، بندیکت، ۱۹۸۴ - م.
عنوان و نام پدیدآور: پایان تنهایی / بندیکت ولس؛ ترجمه حسین تهرانی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۳۱۱ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۴۲۴-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Vom Ende der Einsamkeit.
موضوع: داستان‌های آلمانی - قرن ۲۱ م.
موضوع: German fiction -- 21st century
شناسه افزوده: تهرانی، حسین، ۱۳۴۱ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ پ ۲/۵/۲۷۲۶/PT
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۰۲۹۹۸

پایان تنهایی



بندیکت ولس

ترجمه حسین تهرانی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۷

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Vom Ende der Einsamkiet

Benedict Wells

Diogenes, 2016

Copyright © 2016 by Diogenes Verlag AG Zürich

All rights reserved

© حق چاپ فارسی این کتاب را انتشارات دیوگنس

به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.

تمام حقوق محفوظ است.



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

بندیکت ولس

پایان تنهایی

ترجمه حسین تهرانی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷ - ۴۲۴ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 424 - 7

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۷۰۰۰ تومان

صندلیات را
تالیه پرتگاه
جلوبکش
آن وقت داستانم را برایت تعریف می‌کنم.
اف. اسکات فیتزجرالد

مقدمه مترجم

بندیکت ولس، نویسنده جوان آلمانی-سویسی، در سال ۱۹۸۴ در آلمان به دنیا آمد. تحصیلاتش را تا مقطع دیپلم در مونیخ ادامه داد و در سال ۲۰۰۳ به برلین رفت و به نویسندگی رو آورد. اولین رمانش در سال ۲۰۰۸ به چاپ رسید و بلافاصله مورد توجه عموم و منتقدان ادبی قرار گرفت. بندیکت ولس جوان‌ترین نویسنده‌ای بود که نشر دیوگنس تا آن زمان با او قرارداد بسته بود. دومین اثرش در سال ۲۰۰۹ به چاپ رسید، رمانی که در واقع در نوزده سالگی نوشته بود. سومین اثر او در سال ۲۰۱۱ وارد بازار کتاب شد و در رتبه ششم پرفروش‌ترین کتاب هفته آلمان قرار گرفت. پایان‌تهایی چهارمین اثر این نویسنده جوان است که، به گفته خودش، برای نوشتن آن هفت سال وقت صرف کرده. این اثر در سال ۲۰۱۶ وارد بازار شد و سی هفته، بی‌وقفه، در فهرست ده کتاب پرفروش قرار گرفت و دو جایزه ادبی اتحادیه اروپا و انجمن راونسبورگ را کسب کرد. در نظرسنجی‌ای که از سیصد و پنجاه کتابفروشی مستقل آلمان انجام شده این اثر عنوان محبوب‌ترین رمان سال ۲۰۱۶ آلمان را به خود اختصاص داده.

بخش اول

خیلی وقت است که مرگ را می‌شناسم، ولی حالا مرگ هم مرا می‌شناسد. چشمانم را با احتیاط باز می‌کنم و چند بار پلک می‌زنم. تاریکی کم‌کم محو می‌شود. اتاقی خالی که فقط با پرتوهای نور سبز و قرمز دستگاهی کوچک روشن شده، و با نوری که از لای در نیمه‌باز وارد اتاق می‌شود. سکوت شبانه بیمارستان.

به نظرم می‌آید از رؤیایی چندروزه بیدار شده‌ام. دردی خفه و گرم را در زانوی راست، شکم و سینه‌ام احساس می‌کنم. در سرم سرو صدایی آهسته می‌پیچد و به تدریج قوی‌تر می‌شود.

کم‌کم حدس می‌زنم باید چه اتفاقی افتاده باشد.

جان سالم به در برده‌ام.

تصاویر جلو چشمانم ظاهر می‌شوند؛ با موتورسیکلت از شهر خارج می‌شوم، سرعتم را زیاد می‌کنم، جلو رویم یک پیچ. چرخ‌ها دیگر سطح جاده را لمس نمی‌کنند، چشمم به درختی می‌افتد، بیهوده سعی می‌کنم مسیر را عوض کنم، چشمانم را می‌بندم...

چه چیزی مرا نجات داد؟

خودم را ورنانداز می‌کنم: محافظ گردن، پای راستم که ثابت شده، احتمالاً با گچ، و ترفوهم که بانداپیچی شده. قبل از تصادف اوضاع جسمانی‌ام خوب بود، با توجه به سن و سالم حتی بسیار خوب. شاید همین به من کمک کرد.

قبل از تصادف... چیز دیگری هم کاملاً متفاوت نبود؟ ولی نمی‌خواهم به یاد بیاورمش، ترجیح می‌دهم روزی را به یاد بیاورم که به بچه‌ها یاد دادم سنگ را طوری پرتاب کنند که روی سطح آب بجهد، روزی را به یاد بیاورم که برادرم وقتی با من جر و بحث می‌کرد دست‌هایش را تکان می‌داد، زمانی را به یاد بیاورم که با همسرم به ایتالیا سفر کردیم و این را که چگونه صبح زود در یکی از خلیج‌های ساحل آمالفی قدم می‌زدیم و همزمان هوا روشن می‌شد و آب کف‌آلود دریا به‌نرمی با صخره‌ها برخورد می‌کرد...

خوابم می‌برد. در عالم رؤیا روی بالکن می‌ایستم. زن نگاه نافذی به چشمانم می‌اندازد، انگار دستم را خوانده باشد. با چانه به حیاط که فرزندانمان در آن‌جا سرگرم بازی با پسرهای همسایه هستند اشاره می‌کند. در حالی که دخترم با شجاعت تمام از دیوار بالا می‌رود، پسرم پا پس می‌کشد و فقط دیگران را تماشا می‌کند.

زن می‌گوید: «این را از تو به ارث برده.»

صدای خنده‌اش را می‌شنوم و می‌خواهم دستش را بگیرم...

صدای بیب دستگاه بارها بلند می‌شود. یکی از پرستاران مرد سِرْم جدیدی وصل می‌کند. هنوز نیمه‌شب است. تقویم دیواری سپتامبر ۲۰۱۴ را نشان می‌دهد. سعی می‌کنم از جا بلند شوم.

«امروز چندشنبه است؟» صدایم غریب به گوش می‌رسد.

پرستار می‌گوید: «چهارشنبه. شما دو روز در کما بودید.»
حرف‌هایش طوری به گوش می‌رسد که انگار دارد دربارهٔ شخص
دیگری حرف می‌زند.

«حالتان چطور است؟»

دوباره تکیه می‌دهم. «سرم کمی گیج می‌رود.»

«کاملاً طبیعی است.»

«کی می‌توانم فرزندانم را ببینم؟»

«فردا صبح زود به خانواده‌تان خبر می‌دهم.» پرستار به سمت در
می‌رود، لحظه‌ای همان‌جا می‌ایستد. «اگر موردی پیش آمد، زنگ بزنید.
خانم دکتر هم تا چند دقیقهٔ دیگر معاینه‌تان می‌کند.»
وقتی جوابش را نمی‌دهم، اتاق را ترک می‌کند.

چه عاملی باعث می‌شود که زندگی این‌گونه شود که هست؟

در سکوت صدای تک‌تک افکارم را می‌شنوم و ناگهان کاملاً هوشیار
می‌شوم. شروع می‌کنم به کندوکاو مراحل از زندگی‌ام که پشت سر
گذاشته‌ام. ماجراهایی که تصور می‌کردم فراموششان کرده‌ام به سراغم
می‌آیند؛ خودم را به شکل نوجوانی می‌بینم که در سالن ورزشی مدرسهٔ
شبانه‌روزی‌ام ایستاده است. و نور قرمز تاریکخانه‌ام را در هامبورگ
می‌بینم. خاطراتم ابتدا چندان واضح نیستند، ولی در چند ساعت آینده
دقیق می‌شوند. تصوراتم همیشه به سمت آن دوران می‌روند، تا بالاخره به
فاجعه‌ای برسند که بر کودکی‌ام سایه انداخت.

جریان آب

(۱۹۸۰)

هفت ساله بودم که سفری خانوادگی به جنوب ایتالیا کردیم. پدرم، استفان مورو، اصالتاً اهل بردیلاک بود، روستایی حوالی مونپلیه، با هزار و هشتصد نفر جمعیت، یک نانوائی، یک رستوران، دو شرابخانه، یک نجاری و یک تیم فوتبال. ما به دیدار مادر بزرگمان می‌رفتیم، که در سال‌های اخیر از آن محل تکان نخورده بود.

مثل تمام سفرهای طولانی‌ای که با ماشین انجام می‌دادیم، پدرم کاپشن چرم قهوه‌ای روشن قدیمی‌ای پوشیده و گوشه‌دهانش پیپ گذاشته بود. مادرم که تقریباً در قسمت اعظم راه چرت زده بود نوار کاستی از گروه بیتلز گذاشت و رویش را به سمت من چرخاند.

«برای تو، ژول.»

آهنگ مورد علاقه‌ام در آن زمان: «پیپرک رایتر». من پشت سرش نشسته بودم و همراه او زمزمه می‌کردم. صدای موسیقی تحت تأثیر صدای خواهر و برادرم قرار گرفت. خواهرم به برادرم سیلی زده بود. مارتین، که ما او را «مارتی» صدا می‌زدیم، فریاد کشید و به والدینمان شکایت کرد.

«دهن لِقِ احمق.» لیز دوباره گوش او را کشید.

دعوایشان شدیدتر شد، تا این که مادرم رویش را برگرداند و به آن‌ها نگاه کرد. نگاهش شاهکار بود، سرشار از تفاهم به هر دو: به مارتی به خاطر داشتن خواهری وقیح، و به لیز به خاطر داشتن برادری که روی اعصابش راه می‌رفت. ولی مخصوصاً به این دلیل که نشان می‌داد دعوا و مرافعه فایده‌ای ندارد و مضاف بر این نشان می‌داد که ممکن است در پمپ بنزین بعدی برای بچه‌های سربه‌راه بستنی خریده شود، خواهر و برادرم بلافاصله دست از سر هم برداشتند.

مارتی پرسید: «اصلاً برای چه باید هر سال برویم پیش مادربزرگ؟ چرا نمی‌توانیم یک بار به ایتالیا برویم؟»
پدر، بدون این که نگاهش را از جاده بردارد، به فرانسوی گفت: «چون درستش همین است.»

«واقعیت ندارد. او اصلاً ما را دوست ندارد.»

لیز گفت: «تازه بوی بدی هم می‌دهد، بوی مبلِ پارچه‌ای کهنه.»

برادرم گفت: «نه، بوی زیرزمینِ نمور می‌دهد.»

«درباره‌ی مامی‌تان این‌طور حرف نزنید!» پدر ماشین را از میدانی عبور داد. از پنجره به بیرون نگاه کردم. در دوردست بوته‌های تیمیان، تنک‌بیشه و درختچه‌های بلوط گسترش یافته بودند. هوا در جنوب فرانسه معطرتر بود و در مقایسه با مونیخ رنگ‌ها تندتر بودند. دستم را داخل جیبم کردم و با سکه‌هایی که از سال قبل داشتم بازی کردم.

حوالی غروب به بردیلاک رسیدیم. با نگاه به گذشته، این روستا همیشه به نظرم مثل پیرمردی عبوس ولی دوست‌داشتنی می‌آمد که تمام روز مشغول چرت زدن بود. مثل بسیاری از مناطق لانگداک، خانه‌های این روستا هم از ماسه سنگ درست شده بودند، پنجره‌های ساده‌ای داشتند و

سقف‌های سفال‌پوش شدهٔ قرمز رنگ در نور خورشید که به زمین نزدیک بود غرق بودند.

وقتی وَنمان ته خیابان گُف، جلو خانه، توقف کرد، سنگریزه‌ها در زیر چرخ‌های ماشین به صدا درآمدند. ساختمان مخوف به نظر می‌رسید، نمای بیرونی ساختمان با پیچک پوشیده شده بود، و سقف خانه در آستانهٔ فروریختن بود. بوی گذشته می‌آمد.

ابتدا پدرم پیاده شد و با گام‌هایی سبک به سمت در رفت. به قول معروف، آن موقع دوزِ دورِ او بود. با داشتن سی و چند سال، هنوز موهایش سیاه و پرپشت بود و با همه مؤدب و دوست‌داشتنی رفتار می‌کرد. اغلب شاهد بودم که همسایه‌ها و همکارانش دور او حلقه می‌زدند و وقتی حرف می‌زد، با دقت به گفته‌هایش گوش می‌دادند. راز این کار در صدایش نهفته بود: نرم، نه خیلی بم، نه خیلی زیر، ته‌لهجه‌ای داشت و مثل کمندی نامرئی دورگردن شنوندگانش می‌افتاد و آن‌ها را به سمت خودش می‌کشاند. محاسب اقتصادی بسیار محترمی بود، ولی برای او فقط خانواده‌اش مهم بودند. هر یکشنبه برایمان غذا می‌پخت، همیشه برای فرزندان وقت داشت و با لبخند جوانانه‌ای که بر لب داشت خوش‌بین به نظر می‌آمد. ولی بعدها، که عکس‌هایش را می‌دیدم، متوجه شدم که آن موقع یک چیزی درست نبود. چشمانش. رگه‌ای از درد در آن‌ها پنهان بود، شاید هم ترس.

مادربزرگمان جلو در ظاهر شد. دهانش کج بود و به‌ندرت به پسرش نگاه می‌کرد، انگار از چیزی خجالت بکشد. آن دو همدیگر را در آغوش گرفتند. ما بچه‌ها از داخل ماشین شاهد این صحنه بودیم. گفته می‌شد که مادربزرگ در دوران جوانی شناگر فوق‌العاده قبایلی بوده و در روستا محبوبیت خاصی داشته. حتماً باید از آن دوران صد سال گذشته باشد. دست‌هایش شکننده به نظر می‌آمدند، سرش مثل سر لاک‌پشت چروکیده

بود و اصلاً تحمل سرو صدای نوه‌هایش را نداشت. ما بچه‌ها از او وحشت داشتیم، و از خانه‌اش، که با آن کاغذدیواری‌های قدیمی و تختخواب‌های فلزی‌اش به شکل فقیرانه‌ای چیدمان شده بود. برایمان معما شده بود که چرا پدر می‌خواست هر سال به این‌جا بیاید. مارتی بعدها یک بار گفت: «انگار مجبور بود هر سال به محلی بازگردد که بزرگ‌ترین تحقیرها در حقش روا داشته می‌شد.»

ولی این چیزها هم وجود داشتند: بوی عطر قهوه صبحگاهی، تابش نور خورشید روی سرامیک‌های سالن، و راجی خواهر و برادرم در آشپزخانه، وقتی برای آوردن سرویس صبحانه به آن‌جا می‌رفتند، پدرم که غرق در روزنامه بود و برنامه‌ریزی مادرم برای گذراندن روز، بازدید از غارها، تور دوچرخه‌سواری، یا یک دور بازی پتانک در پارک.

آخر اوت هم بالاخره جشن سالانه شراب در بردیلاک برگزار شد. شب‌ها گروه موسیقی می‌نواخت، خانه‌ها چراغانی و با کاغذهای رنگی تزئین شده بودند و بوی گوشت گریل شده خیابان را پر کرده بود. خواهرم، برادرم و من روی پله بزرگ جلو شهرداری نشستیم و رقص بزرگسالان روستا را تماشا می‌کردیم. در دستم دوربینی داشتم که پدرم اعتماد کرده و آن را به من داده بود، مامیایی سنگین و گران‌قیمت. به من وظیفه عکسبرداری از جشن واگذار شده بود. احساس غرور می‌کردم، چون پدرم دوربین را به هیچ‌کس نمی‌داد. در حالی که پدرم با ظرافت تمام مادرم را روی صحنه هدایت می‌کرد، با خوشحالی چند عکس انداختم.

لیز کارشناسانه گفت: «پدر خوب می‌رقصد.»

خواهرم یازده‌ساله بود، دختری درشت‌اندام، با موهای بلوند. همان موقع هم چیزی داشت که من و برادرم به آن «جنون‌نمایش» می‌گفتیم؛ لیز آن زمان طوری رفتار می‌کرد که انگاری روی صحنه ایستاده. طوری می‌درخشید انگار چندین پروژکتور به سمت او معطوف شده، و طوری

بلند و واضح حرف می‌زد که حتی آدم‌هایی که در آخرین ردیف قرار داشتند صدایش را بدون هیچ مشکلی می‌شنیدند. جلو بیگانه‌ها خودش را مثل آدم‌های بالغ جلوه می‌داد، ولی در حقیقت تازه دوران کودکی را پشت سر گذاشته بود. خواهرم نقاشی می‌کشید و آواز می‌خواند، با علاقه، بیرون خانه با بچه‌های همسایه بازی می‌کرد، اغلب روزها حمام نمی‌رفت، می‌خواست مخترع شود، ولی بعد رؤیای پری بودن را در سر می‌پروراند، و به نظر می‌آمد که در سرش هزاران اتفاق همزمان رخ می‌دهد.

آن موقع اکثر دخترها لیز را دست می‌انداختند. اغلب می‌دیدم که وقتی همکلاس‌هایش او را عصبانی یا کوله‌پشتی‌اش را پنهان می‌کردند، مادرم در اتاق او می‌نشست و با حرف‌هایش او را آرام می‌کرد. بعد من هم اجازه داشتم وارد اتاق لیز شوم. او هم دست‌هایش را محکم دور گردن من می‌انداخت. نفس گرمش را روی پوستم احساس می‌کردم، و بعد تمام چیزهایی که برای مادر تعریف کرده بود یک بار دیگر هم برای من تعریف می‌کرد، و احتمالاً چیزهای بیشتری. من خواهرم را عاشقانه دوست داشتم، و وقتی سال‌ها بعد پشتم را خالی کرد، در احساسم به او هیچ تغییری حاصل نشد.



بعد از نیمه‌شب هم هوای روستا هنوز گرم و شرجی بود. مردان و زنانی که هنوز روی صحنه رقص بودند، من جمله والدینم، با هر آواز جدید با یک نفر دیگر می‌رقصیدند. با این‌که دیگر به سختی می‌توانستم مامیا را در دستم نگه دارم، عکس دیگری انداختم.

برادرم گفت: «دوربین را بده به من.»

«نه، بابا آن را به من داد، باید مواظبش باشم.»

«فقط یک لحظه، می‌خواهم یک عکس بگیرم. تو که به هر حال نمی‌توانی.»

مارتی دوربین را از دستم قاپید.

لیز گفت: «این قدر بدجنس نباش. او از این‌که اجازه داشت دوربین را نگه دارد خیلی خوشحال بود.»

«بله، ولی عکس‌هایی که می‌اندازد افتضاح است. بلد نیست با فلاش عکس بیندازد.»

«تو آدم احمق و از خودراضی‌ای هستی. بیخود نیست که هیچ دوستی نداری.»

مارتی چند عکس انداخت. او بچه‌ و وسطی بود. ده‌ساله، عینکی، موهای تیره، چهره‌ای رنگ‌پریده و معمولی. در حالی که در چهره‌ من و لیز می‌شد پدر و مادر را دید، او از نظر ظاهری هیچ شباهتی به آن‌ها نداشت. به نظر می‌آمد که مارتی از ناکجاآباد آمده باشد، بیگانه‌ای که بین ما جا خوش کرده بود. اصلاً دوستش نداشتم. در فیلم‌هایی که دیده بودم برادران بزرگ‌تر همیشه قهرمانانی بودند که هوای خواهران و برادران کوچک‌تر از خودشان را داشتند، ولی برادرم آدم تک‌رویی بود که تمام روز در اتاقش چمباتمه می‌زد تا با لشکر مورچه‌ها بازی کند، یا نتیجه‌ آزمایش خون سمندرها و موش‌های کالبدشکافی شده را بررسی کند - انبار لاشه‌ حیوانات کوچکش کاملاً پر بود. لیز همین چندی پیش او را «موجود عجیب و نفرت‌انگیز»ی خطاب کرد و با این کار تقریباً به هدف زد.

از آن سفری که به فرانسه کردیم، در کنار اتفاق دراماتیکی که آخر کار رخ داد، برایم فقط چند تکه از خاطرات باقی مانده، ولی این را هنوز خوب به یاد دارم که ما، من و خواهرم و برادرم، چطور در جشن کودکان فرانسوی را نظاره می‌کردیم، که در میدان روستا فوتبال بازی می‌کردند و این‌که چطور به ما احساس غربت دست داد. بجز غذاهای مخصوص، چیز

دیگری نداشتیم که نشان‌دهنده اصلیتمان باشد و به‌ندرت هم به زبان فرانسوی صحبت می‌کردیم. این در حالی بود که والدینم در مونپلیه با هم آشنا شده بودند. پدرم پس از اتمام دبیرستان به آن‌جا نقل مکان کرده بود، چون می‌خواست از دست خانواده‌اش فرار کند. مادرم به آن‌جا نقل مکان کرده بود، چون عاشق فرانسه بود. (و چون می‌خواست از دست خانواده‌اش فرار کند). وقتی والدینم می‌خواستند خاطرات آن زمان را تعریف کنند، همیشه از شب‌هایی می‌گفتند که با هم به سینما می‌رفتند و شب‌هایی که مادرم گیتار می‌نواخت، از اولین ملاقاتشان با هم در جشن دانشجویی یکی از دوستان مشترکشان، یا چطور آن دو - مادرم آن موقع حامله بود - با هم به مونیخ رفته بودند. بعد از این‌گونه تعریف‌ها، من و خواهرم احساس می‌کردیم پدر و مادرمان را می‌شناسیم. بعداً وقتی آن‌ها رفتند، متوجه شدیم که از آن‌ها هیچ چیز نمی‌دانیم، اصلاً.



با هم به پیاده‌روی رفتیم، ولی موقع حرکت پدرم نگفت کجا می‌رویم. در طول راه هم به‌ندرت حرف می‌زد. پنج‌نفری از تپه‌ای بالا رفتیم و به منطقه‌ای جنگلی رسیدیم. پدرم جلو درخت بلوط تنومندی ایستاد. پرسید: «می‌بینید این‌جا چه چیزی کنده شده؟» ولی خودش به نظر غایب می‌آمد.

لیز خواند: «*L'arbre d'Eric*، درخت اریک.»

به بلوط نگاه کردیم. «آن‌جا را نگاه کنید، یک نفر شاخه درخت را بریده.» مارتی به نقطه‌ای گرد و برآمده روی درخت اشاره کرد.

پدر زیر لب گفت: «بله، درست است.»

من و خواهر و برادرم هیچ‌وقت با عمویمان اریک آشنا نشدیم. گفته می‌شد که سال‌ها پیش از دنیا رفته.

لیز پرسید: «چرا اسم درخت اریک است؟»

اخم‌های پدر باز شد. «چون برادرم این‌جا از نامزدش خواستگاری کرد. او را این‌جا آورد، روی نیمکت نشستند، به دره نگاه کردند، برادرم برایش شعر خواند و بعد از او خواستگاری کرد.»
 لیز پرسید: «شعر خواند؟ و با این کار موفق شد؟»
 «بله. به همین دلیل هم یکی از دوستانش که آدم شوخی بود با چاقو اسم او را روی درخت حک کرد.»

پدر به آسمان آبی نگاه کرد که هنوز سردی صبح را در خود داشت، مادر به او تکیه داد. من به درخت چشم دوختم و در دلم تکرار کردم:

L'arbre d'Eric

و بعد پایان سفر فرارسید، آخرین گردش. شب دوباره باران باریده بود، شب‌های درشت روی برگ درختان نشسته بودند، هوای تازه صبحگاهی را روی پوستم احساس می‌کردم. مثل همیشه، وقتی صبح زود از خواب بیدار می‌شدم، این احساس فوق‌العاده را داشتم که امروز به من تعلق دارد. چند روز پیشش با یکی از دخترهای روستا آشنا شده بودم، با لودیوین، و ماجرا را برای مادرم تعریف کرده بودم. پدرم، مثل هر بار، در پایان تعطیلات فرانسه خیالش راحت می‌شد که برای یک سال خلاص شده است. گاهی می‌ایستاد تا چند عکس بگیرد و در ضمن با خیال راحت سوت می‌زد. لیز از جلو حرکت می‌کرد، مارتی تلوتلوخوران پشت سر همه می‌آمد، تقریباً همیشه مجبور بودیم منتظرش بمانیم.

در جنگل به رودخانه‌ای رسیدیم که پر بود از سنگ‌های صیقل خورده و تنه درختی که روی آن قرار داشت. چون به هر حال باید به آن طرف رودخانه می‌رفتیم، من و خواهرم و برادرم پرسیدیم آیا اجازه داریم از روی آن رد شویم یا نه.

پدر روی تنه درخت رفت و استقامت آن را امتحان کرد. گفت: «ممکن است خطرناک باشد. من که از روی آن رد نمی شوم.»

ما هم روی تنه درخت پریدیم. تازه آن موقع متوجه شدیم که عمق رودخانه چقدر است، تنه درخت تا چه حد لغزنده است و رودخانه چقدر سنگ دارد. عرض رودخانه حداقل ده متر بود و اگر کسی سُرمی خورد و داخل رودخانه می افتاد، حتماً مجروح می شد.

لیز گفت: «آن پشت یک پل است.» با این که او همیشه همه چیز را امتحان می کرد، این بار جا زد و به رفتن ادامه داد، برادرم هم پشت سرش. فقط من همچنان ایستاده بودم. آن موقع کلمه ترس برایم بیگانه بود، چند ماه قبلش تنها کسی بودم از کلاسما که توانسته بودم از سرپایینی تندی با دوچرخه پایین بیایم. بعد از چند متر کنترلم را از دست داده بودم، زمین خورده بودم و دستم شکسته بود. ولی هنوز چیزی از باز شدن گچ دستم نگذشته بود که می خواستم دنبال ماجراجویی خطرناک بعدی بروم.

هنوز به تنه درخت که جلو رویم قرار داشت خیره بودم و، بدون این که زیاد نگرانم باشم، قدم بعدی را برداشتم.

مارتی گفت: «تو دیوانه ای.» ولی به حرفش گوش نکردم. یک بار چیزی نمانده بود سُرم بخورم. وقتی به رودخانه پر از سنگ نگاه کردم، سرم گیج رفت، ولی آن موقع به نیمه راه رسیده بودم. قلبم تندتر می زد، چند متر آخر را دویدم و خوشحال به آن طرف رودخانه رسیدم. از شدت سبکبالی دست هایم را بالا بردم. خانواده ام تا رسیدن به پل از سمت چپ رودخانه حرکت می کردند. من تنها سمت راست ایستاده بودم، گاهی به آن ها نگاه می کردم و پوزخند می زدم. تا آن موقع این قدر به خودم افتخار نکرده بودم.



رودخانه از وسط جنگل رد می شد. عرضش بیشتر شد و جریان آب

شدیدتر. بارش باران در روزهای اخیر سطح آب را بالاتر آورده بود. اسکله پر از گل و لای بود و سطحش لغزنده. تابلویی بازدیدکنندگان را از نزدیک تر شدن برحذر می داشت.

«هرکس بیفتد داخل آب غرق می شود.» مارتی به آب خروشان نگاه کرد. لیز گفت: «امیدوارم پرت شوی داخل آب، تا بالاخره از شرت راحت شویم.»

مارتی به سمت لیز هجوم برد، ولی لیز ماهرانه جاخالی داد و، آن طور که فقط از خودش برمی آمد، خودش را با چابکی و مهارت به مادر قلاب کرد. مادر گفت: «باز بی ادب شدی؟ از قرار معلوم مجبوریم تو را این جا پیش مادر بزرگ جا بگذاریم.»

لیز، نیمی شوخی نیمی جدی، گفت: «نه، لطفاً نه.»

«راه دیگری برایم باقی نگذاشته ای، مادر بزرگ به خوبی از تو مراقبت خواهد کرد.» مادرم ادای نگاه سرزنش بار مادر بزرگ را درآورد و لیز خندید. مادرم به شکل کاملاً آشکاری ستاره خانواده مان بود. حداقل برای ما بچه ها. جذاب و باریک اندام بود، در سرتاسر مونیخ دوستانی داشت و مراسم شامی برگزار می کرد که در آن ها هنرمندان، موسیقیدانان، یا هنرپیشگان تئاتر شرکت می کردند. خدا می داند از کجا می شناختشان. درثانی، اگر او را فقط «جذاب» و «باریک اندام» توصیف کنم، حق مطلب را خوب ادا نکرده ام. این ها کلمات رقت انگیزی اند که نمی توانند حق مطلب را در مقابل شخصی که ترکیبی از گریس کِلی و اینگرید برگمن بود و اتفاقاً مادر ما ادا کنند. در دوران کودکی برایم قابل درک نبود که چرا در زندگی اش هنرپیشه معروفی نشده و معلمی ساده است. وظایفش را در خانه اغلب با اخلاق خوش و لبخندی عاشقانه انجام می داد و تازه بعدها متوجه شدم که او خود را تا چه حد محدود به احساسش می کرده.

روی چمن های مقابل اسکله و رجه و رجه می کردیم. پدرمان پیشش را

پر کرد و ما هم ساندویچ‌های ژامبونی را که همراه آورده بودیم خوردیم. مادر بعداً با گیتار چند شانسون^۱ از ژیلبر پکو نواخت. وقتی او همراه با پدر شروع کرد به خواندن، مارتی چشمانش را چرخاند. «لطفاً دست بردارید. باعث خجالت است.» مادر گفت: «ولی این جا که کسی نیست.» «چرا، آن‌ها!»

برادرم به خانواده‌ای که آن طرف اسکله نشسته بودند اشاره کرد. بچه‌هایشان هم سن و سال ما بودند، سگ جوان و دورگه‌ای هم همراه داشتند که میان پاهایشان بالا و پایین می‌پرید.

ظهر شد. خورشید در آسمان می‌درخشید. من و مارتی از شدت گرما تی شرت‌هایمان را درآوردیم و روی پتو دراز کشیدیم. لیز روی یک تکه الوار کنده کاری می‌کرد؛ علامت‌های کوچکی می‌کند و مرتباً اسمش را حک می‌کرد. آن موقع‌ها انواع خط‌ها را امتحان می‌کرد تا ببیند اسمش با کدام یک زیباتر نوشته می‌شود و اسمش را همه‌جا می‌نوشت: روی کاغذ، روی میز، داخل پوشه و روی دستمال سفره. لیز، لیز، لیز.

پدر و مادرم قدم زدند و در حالی که شانه‌به‌شانه هم بودند از نظر ناپدید شدند. من و خواهر و برادرم روی چمن‌ها ماندیم. نور خورشید طبیعت را سیراب کرده بود. مارتی و لیز ورق‌بازی می‌کردند، من با سیم‌های گیتار و رمی‌رفتم و خانواده‌ای را تماشا می‌کردم که آن طرف رودخانه بودند. مرتباً صدای خنده‌هایشان را می‌شنیدم و صدای پارس کردن سگ را. پسربچه‌ای گاه‌وبی‌گاه تکه‌چوبی را پرت می‌کرد و سگ هم بلافاصله می‌دوید و آن را می‌آورد. تا این که حوصلهٔ پسربچه سر رفت و چوب را زیر پتو پنهان کرد. ولی سگ می‌خواست همچنان بازی کند، بنابراین به سمت تک‌تک اعضای خانواده می‌دوید و نهایتاً به سمت رودخانه رفت. در میان

۱. نوعی ترانه که در فرانسه و ایتالیا رواج دارد. - م.

بوته‌زار، شاخه نسبتاً بزرگی گیر کرده بود. سگ سعی کرد آن را با پوزه‌اش بیرون بکشد، ولی موفق نشد. شدت جریان آب در این ناحیه زیاد بود. من تنها شاهد صحنه بودم و احساس کردم که چگونه مو بر اندامم سیخ شد. سگ جوان شاخه را می‌کشید و، از خودبی خود شده، به آب خروشان نزدیک‌تر می‌شد. می‌خواستم خانواده روبه‌رویی را متوجه این مسئله کنم که صدای زوزه سگ را شنیدم. قسمتی از اسکله شکسته شده و سگ داخل آب افتاده بود. فقط خودش را با دست‌ها و دندان‌هایش محکم به شاخه چسبانده بود و پا می‌زد. زوزه می‌کشید و سعی می‌کرد دوباره خودش را به اسکله برساند، ولی شدت جریان آب زیاد بود. ناله‌های سگ بلندتر شد.

لیز گفت: «اوه، خدای من!»

مارتی گفت: «موفق نمی‌شود.» چنان قاطعانه حرف می‌زد که انگار داشت صحنه را داوری می‌کرد.

اعضای خانواده‌ای که آن طرف آب بودند به سمت سگ دویدند، تازه به سگ رسیده بودند که شاخه درخت از بوته‌زار جدا شد و آب آن را همراه با سگ برد.

سگ لحظه‌ای خودش را روی آب نگه داشت، ولی بعد غرق شد. در حالی که بچه‌ها از آن طرف جیغ می‌کشیدند و گریه می‌کردند، رویم را برگرداندم و به چهره خواهر و برادرم نگاه کردم. نگاه‌هایشان را هنوز فراموش نکرده‌ام.

شب در تخت‌خواب هم صدای ناله سگ را می‌شنیدم. لیز تمام روز گرفته و غمگین بود، مارتی به‌ندرت حرف می‌زد. ولی عجیب‌ترین چیز این بود که در موقع حادثه والدینم حضور نداشتند. طبیعتاً بعد از بازگشتشان سعی

کردند آراممان کنند، ولی در آنچه من و خواهر و برادرم تجربه کرده بودیم و بدنمان را به لرزه انداخته بود هیچ تغییری حاصل نشد.

آن شب نیمی از شب را در تختخواب غلت زدم. فکر این که چگونه خوشحالی خانواده آن طرف آب در چشم برهم زدنی نابود شده بود از سرم بیرون نمی رفت. دوباره یاد عمو اریک افتادم و این که به ما گفته شده بود او «کشته شده است». تا آن زمان دست حمایت پدر و مادر بالای سرم بود، ولی از قرار معلوم قدرت هایی نامرئی و جریان هایی قوی وجود داشت که در چشم برهم زدنی همه چیز را نابود می کرد. چون به نظر می رسید خانواده هایی وجود داشتند که از شر بلایا در امان بودند و خانواده هایی که بداقبالی گریبانشان را می گرفت، و آن شب از خودم پرسیدم آیا خانواده من هم یکی از همین خانواده هاست، یا نه.

بر سر دوراهی

(۱۹۸۳-۱۹۸۴)

سه سال و نیم بعد، در دسامبر ۱۹۸۳: آخرین جشن عید کریسمس با والدینم. اوایل غروب جلو پنجره اتاق کودک ایستادم، در حالی که سایر اعضای خانواده سرگرم آراستن اتاق نشیمن بودند. مطابق هر سال، زمانی مرا صدا زدند که کارشان تمام شده بود، ولی چقدر طول کشید؟ از بیرون صدای غر زدن‌های برادرم را می‌شنیدم و صدای خنده‌های شفاف و صلح‌جویانه مادرم را. می‌شنیدم که چگونه خواهر و پدرم با هم بحث می‌کردند که بهتر است از کدام رومیزی استفاده کنند. برای این‌که حواسم را پرت کنم، به حیاط چشم دوختم، به درختان بی‌شاخ و برگ که در خواب زمستانی بودند، به تاب و به خانه درختی. در سال‌های اخیر خیلی چیزها عوض شده بود، ولی نگاهم به حیاط مورد علاقه‌ام هرگز. یک نفر در زد. پدرم وارد شد. پلیور کشمیری آبی‌ای پوشیده بود و گوشه پیمش را می‌جوید. او به سمت چهل سالگی پیش می‌رفت. موهای جلو سرش جوگندمی شده بود و لبخند جوانانه‌اش ناپدید. چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ چند سال پیش از قیافه‌اش خوشحالی و امیدواری می‌بارید، ولی حالا موجودی گرفته و غمگین در اتاقم ایستاده بود.

او و مادرم دیگر به ندرت دوفتری با هم کاری انجام می دادند. پدرم اغلب ساعت‌ها ناپدید می شد تا عکاسی کند. ولی هیچ وقت عکس‌هایش را به ما نشان نمی داد. حتی وقتی با دوستانم بازی می کردم، می توانستم نگاه‌های عبوسش را پشتم احساس کنم. از دید او، دنیا محل رخ دادن دایم حوادث ناخوشایند بود. مثلاً هنگام رانندگی، وقتی مادرم پشت فرمان می نشست. «خیلی سریع می رانی لنا، همه‌مان را به کشتن می دهی.» یا وقتی می خواستم مثل هر تابستان عرض رودخانه بردیلاک را طی کنم، و از روی تنه درخت رد شوم. «ژول، دیگر واقعاً تحمل دیدنش را ندارم. اگر سقوط کنی، گردنت می شکنند!» یا وقتی لیز می خواست با دوستان مدرسه‌اش به کنسرت برود. «اجازه نمی دهم بروی، معلوم نیست چه آدم‌هایی آن‌جا ول می گردند!» اگر پدرم می خواست توصیه‌نامه‌ای بنویسد، سرفصلش حتماً «از خیرش بگذر» می شد.

فقط وقتی با دوستانش در پارک فوتبال بازی می کرد، از نگرانی فارغ بود، و بعد من او را تحسین می کردم که با توپ پیشروی می کرد و حریفانش را جا می گذاشت. در دوران نوجوانی، در یکی از باشگاه‌های فرانسه بازی کرده بود و هنوز هم درک خوبی از فضا داشت، می توانست حدس بزند حریف کجا می خواهد پاس بدهد و در لحظه‌ای مناسب فضای خالی را پر می کرد. انگار او تنها کسی بود که واقعاً درک درستی از این بازی داشت.

پدرم کنارم، لب پنجره، ایستاد. بوی تنباکو می داد و آفترشیو تلخ و بدبو. «ژول، از آمدن کریسمس خوشحالی؟»

وقتی سرم را به علامت تأیید تکان دادم، شانه‌هایم را لمس کرد. قبلاً وقتی از سرکار به خانه برمی گشت، اغلب مواقع با هم در منطقه شوابینگ^۱ قدم می زدیم. هنوز هم بارها و کافه‌ها وجود دارند. باجه‌های

۱. از مناطق معروف مونیخ. - م.